

است به تیر کلام و هم با کلام خبر داد
 کلام به تیر کلام و هم با کلام خبر داد
 فرمود که مرد از شب سرد و شب سرد
 سر به طالب که نرسیده خط تو کردم
 و آدم بخیر از غمت خانه دل
 چند آن شب می جلوه نمودی از کلام
 شاد و مست ازین سخن غمزد آید
 کلام به تیر کلام و هم با کلام خبر داد
 فرمود که مرد از شب سرد و شب سرد
 سر به طالب که نرسیده خط تو کردم
 و آدم بخیر از غمت خانه دل
 چند آن شب می جلوه نمودی از کلام
 شاد و مست ازین سخن غمزد آید

صاحب دلان که عشق تو در سینه جا
 خواهد که به صحبت با ما بماند
 در آن شب که عشق تو در سینه جا
 باغ زده می خیزد آینه می شود
 ما را در دستانه میوان زلف خود
 خلق مست به نیم گشته و به یک کلام
 خوانی تر قیاسی چو غزل از آصفی
 اول ذکر به خانه بسیل فنا دهند
 و می که آن دولت به نغمه ای افتاد
 مجنون و کوکب سبزه خوانه و آید
 کلام به تیر کلام و هم با کلام خبر داد
 فرمود که مرد از شب سرد و شب سرد
 سر به طالب که نرسیده خط تو کردم
 و آدم بخیر از غمت خانه دل
 چند آن شب می جلوه نمودی از کلام
 شاد و مست ازین سخن غمزد آید

یا الله محمد و آله و سلم

۷۲

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلاه علی محمد و آله
و سلم

بجای آن که در این عالم	که میان بسوی لبها بروی من
بروی غریبه غریب نماز	که خود عالمی را عالم خود
من آن طفل بر روی خود	که ازین غیرت که خواهد
ز تابی نیست از غریب	از آن خوشتر که برادران
صبا بجا آید با آغاز	کهستان زمین بکلی
ز دم پرینه غریب	بنای مهر خزان
بروزم نهادی بر روزم	که زخم نرسد ز ابرو
ز دو دانه دیرم	و اگر دردی که در چشم

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
و الصلاه علی محمد و آله
و سلم

سرکش این دلی	هر باره بسوی شود آواره
در سینه چون دیر	حالی دلی من
صد جاک زدم	چون لاله کل
در دوزخ	دوران مهر
عزیز که در سینه	امروز که تو بر
کلماتی در دوزخ	و اندک که غرض

۱۰

در بزم غم ناله و دلم ساز غم
سازد چه ناله و دلم ساز غم
در خاطر من آهنگی اندیشه مهر
تاوردن آن نوحه ستمکاره مهر

مست می شدم سر زنده که می زود
هر سر شاخ گل به است موی نسیم
دل که در زلف تو نشسته به زود
استخوانهای تن لاغرم آهسته

آهنگی و فشرده دل برده یوان
مهر خود داغ تو بر هر ورق دفتر داغ

بناخن میکنم و لازم درون فریاد
چنان دل می بندد زان غم در به گون
نغمه و آهنگی که بشنود آن غم
بتانی صبر را در سینه است به نیم

ز شاخ حسن او تا ناله زود و غم
غمی هر صفت از بهر سهار که در سینه

همیشه در طرب عاشق بچاره چه شد
روشن کند آینه رخ در چه باشد
تاوردن آن نوحه ستمکاره مهر

سر خوش آن بود که این فتنه سر زود
گل ز آسب هوا بر سر خود می لرزد
دست زان سلسله در سلسله دیگر زود
به هر تحریر غمت صفوح من سطر زود

ز که در غم صدای تپنده فریاد می آید
که بر سر شاخ دلم افتاده راه پیدا می آید
فصوح میکند که لاله زار بیاد می آید
که بازم سبیل آب میوه بر بنیاد می آید

افغان

م

چو بایند ترا در خاطرش بیدار	در خوابان کس طغیان نمی برآید
چو بخت کند مرا از بنا کجا خود	کو بخت تو ز مهر و مایه خود کند
رفت نا دیده زان کو با دل ناله	رقبت برسد غنای کس نه خوش کن
سبب بکنی چون کلاه دشت و کلاه	ز باغ وصل آن سرو سمن بر صفتی دار
عطر بر درنده جو الهوی تو ام آید	شک پیر آمد چیا بوی تو ام آید
شب زیاده رفت و کس تو ام آید	شام غم سودان کس تو از یادم گرفت
شیر کبریا آمو تو ام آید	نرگس غزاله ز درویشان دین
در حق دین رنجه تو ام آید	تازه و نرینه غم طبع کس نه شست
در برین لاله رو تو ام آید	اضطراب مهر و آینه دریم چون دار
مردی دای شک کو تو ام آید	با سببان کعبه امن کبرین شد در طاق
از خرام قدم دل جوی تو ام آید	ز اهران کبر و سیل جلوه طوبی ز راه
از لعل لب تو ام آید	خوش نوی مجسمه چون را با نرگس
از کمر ابلان و عا کو تو ام آید	زبان و دلب در میزه و شام بگرده

کلاه

قلب

هرگز من صد بار بار که می فرستد
هرگز من صد بار بار که می فرستد
آن بوی رود افشاید غایت
در پیش رو که افشاید غایت
سینه صحرای دل آواز دارد انگشت
کارا دل در درون حسن و کار دانا
تا نزد من که صفت خود صفتی
خوش آن هست که از رخ زیبا
بروز من حسن از تو یک نام آراستن کرد
بود من که قدر از خاک من بخانه
و در سکین و لعل محبت خود برقی
بر روضه که افشاید من شکست
نوا افشاید و در من نگر و منسوار
از غشش آفتاب در دل ندارد جز کای

آتش از من سالها برده بودم کم نشد
با و صبح که بودم کم زد و کم نشد
به سبب بود در وقت عالم نشد
و این با و من که من نشد
جز کایه غم ز باران چنین غم نشد
این دل صد جا که نشد به نشد
در حرم سینه بنیاد و خاک حکم نشد
بجای بود به برده و کلمه کلمه نشد
ز دست ساقی اقام جام آفتاب نشد
که هر که افشاید از سیل غم نشد
زهر حقیقی که در دل من آفتاب نشد
بخواهد که در ویرانه من آفتاب نشد
غنا هر چند بود به نشد به نشد
نی ترس که این دفتر به نشد

بیت
از قطرات

باز صبا بیک کل باد میکند
 زان کل بزرگه فقه دلین میکند
 جلوت برای دیدن خود پاک است
 چشم می بود که ترا باد میکند
 فریاد من رسید بگوشت لی چه بود
 بداشته که کوس تو فریاد میکند
 دل را نیستیم و هست می بود راه
 شیرین روی بخاطر فراد میکند
 چندین بخت حسن چو ناری که روزگار
 بد خراب کرد و نفسی آباد میکند
 هر چند دل که زلفش ناز و عشق
 از دوا سگاه عارضه آزاد میکند
 کل بر غم آمده بر خاک اصفی
 از مصف حال تو نیا میکند

کلکون بیاض چشم باز از شراب
 آمو شیرت خراشیل خواب
 در ماتم رقیب کن ماه را از فکاد
 شهر می زخمت غلام تو خواب
 سحر که سحر است اهل جنون از شراب
 مرضی که بود بر سر مجنون که آب
 در بگردی زدی تو بقطره غمی یکید
 کرد آب ماه و دایره آفتاب
 بی زلف پاک و لم چشم سر غرق
 سر زنت آید و سلسله نیم تاب
 که در چشم شادی من در آب
 نماند روی غریب و خاطر آب

عمری که ای خاک نشین بود آصفی در طوفاستان نو عالم جناب

بنای که نسبت زلف خود باده زهرم زده خود بگوید نکند
 بخت و خال تو نیست اندر دینم که روزگار خود و روزگار سیاه
 همان خاموشی که هست عوالم تو بادا که تیر آه کند
 بخار و بر تو جوئی که کینا برین بهانه مکر و دولی خود کند
 جوئیست طاقت فرماید کوشش چگونه کوشش بفرماید و ادوا کند
 ز رنگ زبانی بهر سر بلند شدی سزد که تا جوران نمک لکان کند
 و دایم صل بنای آصفی ایستاد همین بس است که باد تو کاه کند

هر شمع بیخام بهوشم رخ بار آورده شرد و خوابی زهر چشم ببار آورده
 بسته دارد و خرابی که اهل دارد کم کند صبر و تحمل کوی بسیار آورده
 محل چنین که شرم آن رهنا بگردد هر که کلین برود و شرمند ببار آورده
 عالمی را بر کجاست کار عشق کوش چو کس شکل بگریه بیرون از آورده
 تا قرینلی نیارد بهر رخساری فروز ساربان از خربست چون کلین آورده

کافیه

کاشن جانم را برو در غالب صیدی فضا
تا مرا سوختن و عبادی گرفتار آورد
حاجت که کل زار و آصف و بودار غم
بس که هر سوختن تو این را بدید

ببشکرفنا نت کسی چه راه دارد
بدودست گرفتار اند سر خود نگاه
زهریم کعبه خواهم بطواف کعبت آم
چه کسی که از این حاجت تو بخواهد
ز زبان او حدیثی آید از این شیرین
که بدو عوی حاجت بود کعبه دارد
چه عواست غدا عاقل و غفرت
که ز سایه عالمی راه در پند دارد

چه بود برق سیری که برق کرم دورا
بی فعل شستم بسخت سرش تو دارد
ز شمار کج رفتن صید و زنده کف
شربت روی صفت ز طاعت
کاشن مگر نماید رو صفت آصف را
که کاشن و چشم صفت بر مکن دارد

سایه که ز اقم بر می پیش آمد
چه روی سخت چه اوز سبسی آید
دوشی رفتن بر خوبان که دم دل یکی
چاره به ساد من چاره و می پیش آمد
شب غم بود طلب چشم مرا کوکب یار
اختیار بخت بود کرد و می پیش آمد
خبر غم و غم و غم و غم و غم
خود دای و نیکو و اکی پیش آمد

آفت نزع دل شد خط شد آفت
 کز صفت سرخزون تر سپهرش
 ساختن دل دقت دل زین کزان
 زان میان هم تن یکج کلش
 آصف رو بتو آورد که بجرم
 تیغ بر دار که خوش بد کنش
 کز صفت اجل من خسته عالی
 بیاری تم تو نخواه در محال داد
 غم شد و سرخ برادر ملک
 او را مگر بخند و لبست انفال داد
 مغرور بود و تو بکس خود آید
 ویدی که روزگار چه طور شد زوال داد
 در پی و تازان وین تکلفت
 کل را بعد از نازک او کوشمال داد
 پرورد شایع سر و اسلحه شد
 آن را خدا ببرد صاحب جمال داد
 جز در سم هر آنچه ز آئین و بربا
 جان یافت هر که جان با میده مال داد
 کفنه بوصل من نرسد زنده آصف
 جان یافت هر که جان با میده مال داد
 یکسختی هر که مرا زان بار محال شد
 صد سخن از جانم غنیمت می باشد
 عاشق بیچاره را از طعن مردم چار
 هر که عاشق شد ازین ناچار باشد
 راز بگوید خلوت با رقیبان را
 این حکایت را بس و بعد از آن باشد

قصه در دلم بر سبیل زنگان
 آصفی دل خسته را بیدار میکند

تا بود جان و تنم بر غمت خوار
 چون غمت در صفت خود با علم خفته

میرم و میشنوم را بچه طوطا مور
 می شنید که در قیاس نو خاکش

ناله است آمد و صفون سخن سرش
 این سخن از زبان قلمت

دل دیوانه که از او شده از قید خود
 آصفی خیل سکت را شده بر خیل و

ناله در سر چین در ابرو تند خوی کن
 بود با مال رقیبان روی کرد آلودن

کو و مشکین خست و سوزان آه مرا
 لی لال تنم با شکلی مشکین نبات

قصه را این کرده ایست خسته جوی کن
 هیچ حیدر اندوخته جنت بروی کن

چون ز کوز در غزال مشکین کن
 کوه آب بیدار است تا لکون کن

خوار بود
 آصفی

هر طرف چندین کشتی در آید این ^{خواب}
 باز می بینم گرفتار چگونگی دل
 شب بخوابم و بگرام دید آن ^{خواب}
 زان میان سنگلاخت بر سبزه ^{سبزه}
 آن بزمی و خجسته از بزمی ^{سبزه}
 گفت روزی اصفی خواهی بجوی من ^{سبزه}

شمع سبزه که آید گشت ^{سبزه}
 با میدی که ز ابروی تو خواب ^{سبزه}
 که در و صبر و سکون کوه تا ^{سبزه}
 تا در آن مصطفی عارض ^{سبزه}
 شب غم سنگلاخت تا غلبه ^{سبزه}
 اصفی را از لبست بر ^{سبزه}

رفتم از باغ جود زلف و ^{سبزه}
 باغبان غرض دست ^{سبزه}
 که مرا در بفرماید ^{سبزه}
 آنکه شد جز من از ^{سبزه}
 روز در کوی توان ^{سبزه}
 این جا بر سر من سنبلی ^{سبزه}
 چارهای دل پر خون ^{سبزه}
 زود در کوی تو ^{سبزه}
 نتواند بربان ^{سبزه}
 باز شب که کنان ^{سبزه}

از آن

در این کتب

ز آتش دل برین ناله بماند
آب حیات منم خورد و از آن نماند

ز آید هر شکست نوبت فراوان
طرف نخلی که بریده بیدار آورد

سر و پیش ترا می نهاد باشد
چو سوزم تو ام که در حق حال کنم
وطن میان خایه بود و سیل
چو در میان سینه ت روم غبار بود
بدر چرخ حسن بنان را فرو ن کشد
ز غار غار غم ای غنای لب که من
براه تیر بنان آصفی بر خاک شوی

بماند کرم با ما ترا باشد
زبان حال مرا بر زبان باشد
که بهر نام مجنون بماند باشد
ناله منم خود مرا تا زبان باشد
و از خرم حسن تو نماند باشد
چو در وقت طاعت آید باشد
ز استخوان تو هر جان نماند باشد

دل در این شد دل از کد میشت دارد
چشم در این می کل رفاست مرا
حسرت بدو بکند اگر یاد باد
شکست سینه بنان کوه کند عیب دارد

وطن اوست و طالع غریبی دارد
که ز عشق من و حسن تو نصیبی دارد
هر که چون بیز غنای تو بی دارد
کو کمن که چو بر ویز رقیبی دارد

صدی خال و خطه او سرخ و دم شد چو
دانه بر آفتاب و دام مجسم دارد
آمنی طبع همیشه نفس بیدار
و کسب شربت و دینار طبعی و دوار

کنج غمت و دل که بهم خاکلی کشید
عمری زود در مشیت بود املی کشید
بمخون ز بند طره بیل بکعبه رفت
سودشته جنون بسبب خاکلی کشید
اول غم که بروی ناز را زار
بر حرف آشتی خطه بیجا بکلی کشید
دل از دست بیاست که بر آن خطه رفت
سوزش بسوی خانه زبید املی کشید
از کربیه نای عشق تو آفریند
هر دین که سر نه فرزند املی کشید
چرخ عشق بکوی برکت بگردد
کار تو رفته رفته بود املی کشید

چند افسه عمر به شب غم گذرد
امشب این فتنه امید است که غم گذرد
تا تو ای که خیال است با شد زراق
جای آن است که در خاطر تو کم گذرد
آه آن طرودن رخت ز روی نیم
در کستان بسحر بر املی کشیدم گذرد
تا نهادم کمان و کمان بر رخ تو
در دم تا دلم بکشد از تو بگذرد
هم طوفان بزم بزم و بزم
کر بنای فلک از سنگ بزم بزم گذرد

بخت را بخت بویژه مایون مرغی
که بخوا کرد و نزد بولند عالم گذرد
آه بختی هر که تو اضع نکند زندان
نزد خود باشد که زود بخت فراخ گذرد

صد غوغای بیکان زودم نکند بر آورد
چکهای انبساط هم بخت این بخت
بیکر و دم شب شب که داری
چند این که فغان مرغ شب بخت
پرسید آتش زدن صاف کفتم
مطلوبم تو آهی زول بخت
دل برو ز من و دین آن دست بخت
ایم بکر دست به بخت بخت
کم باور بخت که هر چند در آن کوی
من بر سر صلیح آدم بخت
بر نام تو که بخت قبایل جهان رفت
خود را از غم تمام غم بخت
سودای تو تنها مرا غم بخت
بخت بخت و دین را که زود بخت
داد این دل آشفته سر زلف تو بخت
سر رشته اقبال خود را بخت
در راه بنای آصف از سنگ بخت
بخت بخت و دین را که زود بخت

آن که مار اخوانش از کریمه ارس
بخت خواب آلود ما را نیز بخت
در کجاست آنکه بخت را بخت
از زمین هر که سر زود بخت

شکیبایی روی تو بودم سرگران سبک
 سوی سه بینم و با گردون مرا یاری
 بسته زلف نشسته سر حلقه اهل منزل
 تا نخست اهل خرد را خط نیزان
 بر سر کوی تو یاری که از باین دور
 سرگران آمد اجل دور اسبک
 صد طاقت دارد آن بخت بی خط
 باغبان صانع امور او آتش پندار
 آصف حال گرفتار آن در آنست
 تا ترا در زلف او دوران گرفتار

مکر حدیث تو آورد در میان کاغذ
 که می کند بزبان قلم خفای کاغذ
 مکر حکایت مرغان نامه بر کرد
 غریب جانب بهر استخوان کاغذ
 بنامه نام بست او جان که هر کاش
 زنه کشد و کند ارم خود دوران کاغذ
 خود را به لب بر آرد بهت
 اگر بر آتش من نیست آستان کاغذ
 نهیم که بر آتش آید کاغذ بخند
 که نقشش چهره غریبان کشم کاغذ
 بر آتش رخ دل و اندیشه بر آید
 کجوتری که بر روی آستان کاغذ
 حسن خط غریبان آصفی کمال
 که در قلم او غریب و درستان کاغذ

اگر مشکوی میل تو بود کام جان
 ذکر است بر طهر مشکور و درستان

دندان است قطره شیر و شکر است	در لایحه است شیر و شکر بر آن لذت
خون دل و کباب جگر و دهر است	بارش هم کباب می در غوان لذت
کشم صبر و لطیف آید سخن لطیف	کردم بیان و وصف است عدای لذت
دل نام که خوش خوات که باغ دمان	هست بطنهای که استخوان لذت
اور از بس که چاشنی حسن و لبر است	بهوسته حرفه کز در زبان لذت
حدو اینست شیر و جان بختم آصفی	در آرزوی آن لب و لعل لذت

بر سر تابوت و گوی که برین کز در	یادم از بهرام جوین آمد و بهرام
که نواز و نواز و سینه گوی که پشیمان	ترتیب استر آن کشید و پشیمان
خفتن بگلگون نشه فردا بر آتش است	جلوه کرد و جلوه های نور مسکینان
محبوب و غم نکند و در این جهان	بشکند و دست که در بلا عشق نکند
و خیز از خون خود در رنگ برام جلوه	صورت اعتبار بر خاک بنی باز کرد
ساعتی است بر آن که غمده بختن	و در حرف استخوان چون بود بسیار
آصفی راه قناعت و دل در گشت	و پیمان دام حرم آمدن آن

دل مینود عشق جوانان اسیر تر	هر چند میخوم من غمیدم بر تر
نقش بچشم نامزد زو نمید بر تر	ویم مکار خانه ایام را بس
آزاده که نیست از وید نظیر	ترسم خود ز صحبت ایند خود تر
کویا ز من نیافته کس غیر تر	الکج حسن باز بر اسافیه خوا
نمود کس بچشم خود از ما غیر تر	تا سر دواج حسن جو خوشید خود
هر بار شد ز بار دیگر تا کزیر تر	دل را از بار عشق خود میگویم کزیر
هر چند خامی تر سخن ستم کزیر	شهرت گفت گفته خامی تر آصف

پیدا است در جبینم کز و نماز دیگر	در راز دارم زان بیت نیاز دیگر
کس را چه سود دارد عمر در راه دیگر	حرم است آن قدر و حسن نخواهم
دارم در دو شب کز و نماز دیگر	شیخ و در ده روز و در ده شب
که این صدمه یاد دارد و حدیث کز و نماز دیگر	گوئی کز و نماز چشت تاراج کز و نماز دیگر
پیدا کنیم نام افسانه نماز دیگر	کس است کویا کز و نماز عشق دیگر
کز و نماز حسن دارد و در لحظه نماز دیگر	یا رب به نماز و استی بر نیاز خدا
با آنکه نیست بر فلک و مسکن نماز دیگر	نخواست آصف را آن نماز دیگر

بیستون غم خود ملک هم ساخته که
 پاکت بستان نه پسندد حرف آردی
 تا ز کم کن که شب جوهر آید روزی
 شنود از جوهر آید تو سن تاز
 این صبا طره بخشای هم در ملک
 آصف نیست طای این ملک بنگون
 کو کن و از سران کمر انداخته که
 حاصل مرد و جهان مرد و دنیا
 چهره افروخته چون طبع افروخته
 عرصه ملک صبر مرا ناخته که
 زان شکنجه گری و روی بر ناخت
 صورت خلق رقم که و در ناخت

بر کفتم که هر از تو بخرم و در
 برادر دل با قلندر در در سید
 شد چو کان باز گفت تو در حسن
 باز دل در دوستی هر شب است
 کار دار و قمع بر لب چون بیزه دید
 گفت بر حقیقت با شتر قبیان یزد
 است و هر آن گفت با شتر است

کس روز وصل نیست از دلتو که
وزن میان اهل نظر چشم باز تر
دی باز کردن که گهای زلف
بود از شب در از قیامت در از تر
تجارت گفت بر لبم از آنست
هر که گفته زین سنجیده جان که از تر
بچاره خست عشق را و نه بچکس
در عاقبت نبود وزن چار باز تر
شد تا زین و هر که برورد و داد
از تا ز پروران همه او را بنماز تر
آمدن کشتید و سوی که آن
هر خطه یاد تو حسن او سر فراز تر
روزی که نکاح درت نه است
اول ز کرب ساخته روی نیاز تر

تا در نظر لب تو ندیدم غراب
بر آتش خود دل نهادم کجا بکجا
پسوزم چو آتش دیت غناب
کر که کن ز بهر خدا آفتاب
فرش رو تو ساخته پیران صبح
موی سفید خود جفت با بتاب
بر غیمه خورشته جان بسته اهل
هر یک کشید و سوی خود اوطان
آسم ز کوز و کرب بیابان عشق را
کاج سوم وار بود که سر ارباب
مرا به سید ویت رود ویت
کز آب سر بر آورد آنجا جباب

۵۱

خدا هم بی تو روز آرام شب نیز	شبی نامم نیست در روز شب نیز
که آتش در عجم دور در شب نیز	شمار حسن شیرین بود و لیلی
شب غم بگذرد روز طرب نیز	تو بدو پیش داری من غم شب
چو کشتن میتوانی بسب نیز	سب جوان چو سازی هر قلم
چو حسن و وفا حسن او شب نیز	ز خوبان حسن افزون شد که داری
که گفتن می نیایم زیر لب نیز	ملکوم چیست بالای بخت خال
طفیل دیگران اورا طلب نیز	ز بخت اصفی محرم تا که

منم که آتش هست نزد دیوار	تویی که نیست عذار ز مشک و دیوار
ز بود و ما اثری در عدم نبود	بدان عشق تو روزی که جان ما
بود ز سگسبانی تو کبر و غرور	بر استخوان که ز خاکستر کمان
بها نهی و فنا خواهد آرزو و غرور	براک سوخته امروز و داغ بیداری
عجب تر این که مدی بود و غرور	بروز کار فراقت مرا عجب حال
ولا بشود دل غرق می و بود غرور	بسند بر آن طره مرگران شد

نیکه کریم سر آصفی فرومایه
بر آسان خود دارد سر سجد و در

مردم درد لبت مرستو یارست	نور
نیاستخوان درد عشق شش	نور
برک غم خندان غم جان	نور
سنگها می کند دل بر دل دیوانه	نور
داد آری باغ زنت را شب	نور
کل که خواهد دل صد باره ببل	نور
آصفی زیر سم نوسن او خاکش	نور

چشم خود فریفته و عشوه گر نور	نور
روی خود در قرق گل باغ لطافت	نور
خون دلم ز دیده برون رفته	نور
روی بخواند دست بختام بر جبهه	نور
زوییت نم آید تابان در زنگ	نور

آید برون

شادم کز آب دیده هزار و کوزه	آید بر بخت خیال تو نیم شب
ایستای هم خوش اند چون شیر و خنجر	حالم رسید زان لب دندان جانم
ای در سرم همای تو سیرانه خوش	سوه خیز بر سر من صبح از دوست
تحریر شوق کرد سبب است و ترغیب	بروج دیده که یکنان بدوش است

برو برو که بخوری سخن شنو	ملکوم از سخن من مرو مرو
شکفته باش و بروی کسی مرو	لطیف تر ز کجی خوشتر از تر و مرو
بغشه را نکند باغبان در و مرو	ز که صغیر کل خط سیر را متر است
که اختیار ندارم به نیم جو مرو	که گفت خرم طر مرا چنان غم عشق
بگردد او ز سرده جریغ تنزد مرو	چنین که جایک است باد پای غم انجنت
سزد که رخت نه نیم باد فو مرو	خمیده قد پانعلی سیم سمنده فو
که نزد عشق بنا زندید کرو مرو	جو آصفی بدوش جان کرو کرد

هزار جازده آتش ز یک زبان بهر	هین ز من سبب عاشقانه بهر
زشت نه حال و لم بهر حال خانه بهر	کک کیش سر زلف خوش نه بهر

جنم کہ ریکہ لعل خزان در جاکست
 زما براه سیا بان غم لعل چرخ
 شمار رسم و خا در زمان غم و زاری
 زبیر قلعه خوان این زلیله پرس
 کو حکایت کل ای صبا بتقریب
 حدیث آن رخ زریا بدین بهانه
 ز تیر آه من اندیش ای رقیب
 بخانه صبر و او بکده راه غایت
 بلو کہ دست نم بر دل اصفی چرخ
 نشان منزل صدمت بدین بهانه

بر عهد ای بسنون کوش افکنده فراوان
 کز زبان تیشه دارد ناله های دل
 کوکن بیکر و بر صورت شیرین
 کز خارا فی المنی سید سکنی بر قاش
 حسن ایبرایه از و شیوه ای شگفتی
 من سبک آیم که اینها دارد و صفا
 حسن غریبان را خدا پاکست بهلا
 کس نگروی دست بسته گنجینه
 در کستان مر که نام دفتر حسنت
 در خاک حریفان کمره کمره
 بر سر میراث آف شمع دل افروز اصفی
 صحت کرمی میم و در کج و اش
 آنچه امشب بر زبان می آور و داندا

بلو که تو بمن وصف کن کیفیت زور
 خراب باد و غم و غم و غم و غم
 معرزه

مصور زو اقم و در نقش جان
 بروی خنجر از تان بنده ختم کوش
 که روی طلب بدی جور و در اجتن
 کز دم شهید شیرین میرسد ختم کوش
 نهادی کور را بهرام داغ خود نشان کن
 در این صحرای که وقت لاله دارد و لاله
 ز معانی خرقه پوشی در خرابات معانی
 ندانست این که خواهد خنجر را زاده
 سلبان خسرو روی زمین بود آصفی بنکر
 که در زیر زمین دارد پرستش

ز خسرو که یکن پنهان چه دارد آتش جان
 که میسازد شرارتیست ظاهر سوزنها
 که بیان باره میخواهد که سازد و در تان جان
 بدندان عاشق زاری که بیکدیگر آتش
 بر آن لب سبز نه خورسته خنجر زنده را ماند
 که مست خوابند بر کنار آب جویان
 ندادم حد کافر گفتن آن غارت کردن را
 مسلمان نیست باری که بیکدیگر آتش
 دل خود سر دمیست ز چهر دیگران زان
 که نگارد مرا در دل سوز سینه سکا
 ز من برادر دل را خوبدنی برود میخواهد
 و لم جمع است از خوبان که می بینم پرستش
 چه می پرست ز مجنون بید چون آصفی دارد
 ازین دیوانه تر کردن و مرده در بیابان

جو کرده و جنون سرور و دران افکند
 صدای آتش بنده نامه زنجیر در با پیش

ز گلزار جهان پرواز خوشتریم ^{را} که بوی بیوفای میوه در گلهای رعنا ^{حسین}
 روم بهر تماشای در پید جان کوی ^{تا} تماشای کجا حسن آینه را رخسار ز بایش
 جهان بود و ناله است ماندن بر دلی ^{لا} که ممکن نیست جان از دسیای دلخوش
 شادی فراموش کرد کار او هر روز ^{مست} مگر قصور شیرین بود بر سکار فرمایش
 بنای آن که بینی لاله را هر سو قهر ^{بنا} بهار رفته و بزم با حرفان باد بهایش
 جهان را آصفی بر خون بخت آن ^{را} که شد مشکین غزاله هر طرف آوی محرابیش

جلوه داد و دم سرو قد لعلی خویش ^{این} این منم که می بینم ترا بهلوی خویش
 می برد چشم تو بهر مید و دل در نگار ^{باز} باز تیر آه من رم مید در آسوی خویش
 خط خوابان رخت میخواند که در حسن ^{بجکس} بجکس پوشید و نهان فرادون ^{خویش}
 چون نثار و باغ رنگین جهان و نفا ^{شد} شد مدخل چند بساز و بر کف خویش
 شد گمان دور خوابان و رکن کشت ^{ناکشید} ناکشید او را بقلب محبت خویش

در این گلشن که می ناله رخسار ^{فقط} فقط بر دلم و بوداری شوفاغ زین ^{نکست}
 دایان گلزاران سوی لبش ^{که} که میخوابد بجان آید دم از غنچه نکست

چو بر یک کل بران اندام نازک به انداز
ز روی نازک پیدا شود در بخش
اگر سیل زرد و زرد شود و صورت
شماره شش فرما و در میر بخش
سمندر کشته بخوام آن مایه را
که از تندی عیان برانم فر بخش
شکایتها کند از آن طره دل کو با خون
که می بینم بخود در کف کو با بخش
ز دست مطربم آصفی زادی بفان کن
که دارد و تا جانت کوشالی از کوه بخش

مخاف کن ده در خیز بسته بر تر ناض
که باد و امده در ای فیض بر ناض
رصد ریاض یکی چون ریاض کویت
نبرد بر ریاض بهشت به ریاض
بسم برآمد مایه بر سفید و ملکون
نمود چشم تو هر گاه سرخی ریاض
لب تو صد رفتم را دو کند بری
دوا پذیر بود از دم سح اسراض
بر روی او کن ای شمع سر کشته ترسم
که بر سر تو به بنج و دو دم رسد غراض
چون عشق چنان دارد که بخون را
ز صحبت من دیوانه و اجب غراض
حرم بیکه را آصفی غنیمت دان
کذار کنج ریاضت بزا در تر ناض

دیدن آینه را کسی در دستم غرض
نما بخوبی در همه آفاق باشد بهر غرض

ای نگارستان خویله ساد از رنگ وفا	بیوفای جوهر حسن ترا آمد عرض
رنج خود ضایع کن در صحبت یار عشق	یا بر ضمای در کز نسبت زار و این عرض
تا کند بر من ز روی طبع باز که اعتراض	سیکیم عداوت جانان کار که باشم مستعرض
آصفی جیران صورت خانه ایام نیست	طرفه مقصود ز نقش آریک و این عرض

بار لب جلوه ترا جلوه کری بود عرض	یا خرام روش کبک می بود عرض
دی که در خیل تنان بر زده بودی بر	ظا هر اسر نشن خیل می بود عرض
برده دل را ز غم عشق تو صد جانک	چکنم عشق ترا برده دلی بود عرض
بستم احرام گلستان کن زو بیت دیم	یا ختم آنچه ز کلبه ک نری بود عرض
بر سر را نسیم که شدم وقت سحر	حر او ز نسیم سحری بود عرض
رفته مستان عشق خواب ندیم	زان می دین طایفه رایجبری بود عرض
آصفی اشک ترا کوه خون جلوت	زین همه کوه سرنگ جلوی بود عرض

مردی صدمه بسوی دیگران انگیز خط	سوی مام میتوان یکبار بر کرده غلط
نیت در زیر آینه چاه زدن بر کین	هم نوشت آن بسوی سرخی هم بر سر غلط

انگیز

۵۳

نقط	نقط
بسی که در کتب برداشتن غایب کرده	استخوان حریفان به پنج نقطه
چون برین رویان بخوابد از هر طرف	یوسفان مصر فرید بر کنار چشم
کز نو بر چشم غایب چشم	لبه شام چنان در بی شکم بود
یک و سیل حسن و ناخود است از چشم	بشد زلف جبرین حسن صد چندان کرد
خبر مقدم مرثیا لا غیر لا ینفک الوط	آصف مانده میان حلقه روان قدم

کنج روان حسن ترا کنج ناز خط	ای جانب خرابه ناکرده ره خط
بهر سواد غمازه گرفتار خط	چشم است از حراف خط نشین ای خط
کز شرم کس و کشته نهد زیر خط	در زیر ریشده چنان طرف خالی
ز و فعل و از کونه و از اخف خط	تا از آن سوار بدینم شکم عزم را
از کلشن زمانه بنظر خط	بفرخسان ندیده کسانیکس خند
ساقه بیار کشته می بر کنار خط	آستیت و صد ترانه مستانه در بهار
ز باغ و کرمست دایره رادر و خط	دل در میان حلقه زلفش نه آصفی

ز جام لاد که خالی است از خار خط	چرا باده نیست ز کلشن لاد زار خط
---------------------------------	---------------------------------

چنین که خط او گریه میکند	مر از سینه و دستان بربار چرخ
خوش است بپای و کنار سینه و آفتاب	و از این همه بد جام خوشگوار چرخ
و مانع باشد از آفتاب اهل بودار	ز عطر ساقی آن زلفت شکبار چرخ
مرا که مرغ دل از طوق طریقی دارد	مرا که تاله ز یک تاله هزار چرخ
مرا که بر خط سحر زشت دارد	مرا که از صحبت خوابان کلفزار چرخ

چون ز مهر عارضت در دیده می افتد	و دیده بر می خیزد تا کس نیاید
میرود گفتی بدین سوی می گردان	و دیده را در ازیم تکان یا گریه را در دوزخ
صورت خورشید در خانه دلها فلک است	آنکه صورت خانه ایام را گردان
آتش خوانم را بر کوهی که کمانش آید	در میان دوستان می زانم تان
تا ز غیبان را چه پروای نیاز است	در دیر چنین باز آردی نه آوازه این مقام

ز عارض تو بظلمت چشم تافت	اگر چه وقت نظر میشود جیال رخ
مگر در وقت در سواد دیده طلوع	ستاره سوخته را از کجاست این طالع
درون سینه زهرت بهر صبر است	چو ز زشتی و او پیر صبر جاح

نوازشم طبع کام دل ز قدو نیست	بخند و شکر کن کرده مرا طالع
زهر حقیقت به ناله طبع بدیخ	جانت در دستان رنج خود کن
زبان تو به سحر و حسن بلی شد	لطیفه ها کجاست اعلیٰ خلق را واقع
چو نقش خامه میخ است کجاست نیست	بگیر نکته که هست از این بر صفا
زمان زمان ز رخسار پرده برگرفتیم	جهان جهان شده برق و آتش لایع
خفگی که یار ترا شده نو برون آمد	شد آصفی به فضل تو محبت قاطع

در سینه از غلغله خالت دیده را بود	ای زخالت مردمانی داد و ادب
لافت مشوقه و ادب بام غایت بود	هر کجا سوز هست در دل یک کجاست
طاف سوز و در غم نیست برق آوار	کرند آیام و ادب بر دل من و ادب
ای که شام غم ز سینه خلعت بسوزم	بر خیز از نشین با خنجر غم ز کوه کجاست
بهر من کلمات رسوای ز ادب خلعت	غیبه های لایع زانو میکند خفا
انگشت یکین و در ادب کین را ادب نو	دل غمناک دارم که بر دل نیست
آصفی را سوز و ادب جو کا بر سه بر سر	حالت همچون چه خواهد بود در ادب

دوست گل سخن و فضل همارست	حقیقت شد که بختی نکند و اوقات
خدا بدارد کشت مرا می چویند	خاصه وقت که توان یافت چویند
میر میسر را داده بهر جور	نیست دوری که فراق حقیقت
دور زیاده و کم نیست جد لایک	آنچه حاضر طبع نیست که با تکلیف
آهنگ کرد جو بهر اندام آغاز فراق	کشتند باز بهر طبعان و جو زمان

چون نه کنند بهر رفت و رفت	افند سواره در کوش تو هر طرف
کوه انشل میان بهر جان کن	جایست بود جو کوه با کوه در وقت
آینه که تو مانع دیدار میشود	کرد و خند یک آه بر اجاقیت
در باغ دیده بهر تاشای قدر تو	مژگان عاشقان بهر صنوبر کشیده
جز دست که در نیست بهر دم در را	زان دست هر چه آوزین دست غف
بیتوب از روی چرخ جگر	کز ک فراق بر و جگر کوفت غف
مستند آهنگی و حرفان گشت	فرغیت سست منده جام می ترکفت

اوزی که در گرفت بن افتاد	دل کاروان حسن ترا اندر با طاش
--------------------------	-------------------------------

خداوند نکست از او شمع پیاور شد	ش که رخ کواده بندد و رب عشق
شاد و شاد و شاد و شاد و شاد	دارد و در از شاد و شاد و شاد
و بدید که شمع شمع شمع شمع	روا شد که دارم از احتیاج
و بدید که شمع شمع شمع شمع	مشکل در شمع بود و شاد و شاد

دل و جان را طبع شاد و شاد	که دم دانه بر رخ نو آموز و شاد
میکنم گریه که باشد بتات که وصل	مردم چشم بر آب بر و شاد و شاد
نیست چون کوز و لم سوز و شاد	که ترا سوز وصال شاد و شاد و شاد
یکس بیکس و دوری کلان نماید	شد و شاد و شاد و شاد و شاد
شک دارم دل صد و شاد و شاد	که برسد بر دل او تا و شاد و شاد
کاش در شمع و چشم و شاد و شاد	اگر آیم شاد و شاد و شاد و شاد
آستی را چه دم شمع و شاد و شاد	که از جاکان شاد و شاد و شاد

طغلی که بود آرزوی جان و شاد	در داکه می برم من این از و شاد
او بود چشم روشن بر جای او شمع	بهر کشف چشم فرورفته و شاد

کرد و گران بجای سپارد خاک و
 دامنش بجای سپردم جان و
 دامنش تا دامنم در آمیخت
 کرد آتش محبت و حرقت و آتش
 زین نام مست لاله خندان
 رخسار دانه دانه کرد جان و
 دامنش تا دامنم در آمیخت
 شد آب و جبهه تا بساط و
 در دهنش که شد نصیب نیست جز خاک

استخوان بجز من بود و خاک
 تا بزرگتر و کندانه تسبیح ملک
 بکنم بر دهن و دیده خیانت
 کرد و ز صغیر دل حرف مهور ملک
 عاشقم بر تو گوید از غم و غدا
 بکن شد آب و جبهه تا بساط و
 من بغیر غم و غم و غم و غم
 آینه از غم و غم و غم و غم
 خیل غم و غم و غم و غم
 بر دهنش که شد نصیب نیست جز خاک
 در دهنش که شد نصیب نیست جز خاک
 مست غم و غم و غم و غم
 است غم و غم و غم و غم

بجز آتش جانم و غم و غم و غم
 خوب را روز و غم و غم و غم

رفت خبر و خبر و خبر و لم و انج نه
سایه بایز تر سر پرده دل خواهم
تا دل غرق بخون می بر و آن طرفه
نیست در طبع و کوشش ترا بار لعل
من طایف کار دل و تیغ تو را و عدم
آصف یا طیب دل بهار تو شد

و که از قافله ماندم زگران باده
تا شود بر حصه معلوم هوا و دلی
کرد او لا کسبناش کز بسیار
بیدلان راست در این معلقه
سر در این برآمد نهادم بطلب کار دل
صحت و شست هر قصه بباری

تا خیال آن دو ابرو شد او سلف
بجای دست ترا باشد دل آه
شکست خبر و خیانت دل تنه و دلی
دل که از جشوق با من تاز و خیزد
طایف از خیالی صبر رخ دل پر
نیست بر روی و آن غم را
ساخت دل بزدان بار کشت و غم

سر کوشش آورده میگویند نام
چشم پرده و خود کیم کوشش
بر روی دیده خواهم کرد با انظار
با خفا و راز می بایک خنده
در راز فری می شد با من چشم
که اند روی داغها بر سینه دار و کار
هر که در فرمان دل شد میگفت از کار

بر سر کوه رفیعان ذکر آن معجز	کافران است آنجا اقطاب معجز
نادام در بزم مشیاران سرود خود	لیک است حسن آنکه چون کنم
شمع میان کفعم شب غم را بر دوز آرم	شب دراز و رشتۀ عمر است که چون کنم
که چه آیم برب ایندیش رست	نیت در رویت بجا ام ندانم چون کنم
ای که بیدار از چشمم دل در آتش	این در آب اندازم آن در آتش که چون کنم
بر دست باد بکوه جان کران آیم	منکه کنم کوه صیرت در دلت که چون کنم
ابر غم زینسان که نشستم زینت	خویش را عمر و باد سحر که چون کنم

چون غنچه پرده دل بار منحل کردم	صدا بکل نکند آنچه من برین کردم
ز آتش از آن بای در کل سب	که دل فریفته نقشش آب و گل کردم
بختون من خط او چون بجل بر دود	سواد دیده خود مهر آن بجل کردم
نبود خانه دل را هوای نقش و نگار	نگار خانه چنین زان بست بجل کردم
حمت بعد آن	اگر ترا کنی هست من بجل کردم
مردن خود در حد اعتدال آمد	براک کس سواد آن بجل کردم
بوحکب صبر من آتشی فرار نیافت	خوشم که سلطنت عشق منحل کردم

و بختی را در آید چون ماهی در تن	که تا شوق زلفش را بکار نیش
توان بر سنگ خاک نقش گوشت شیرین	و زین صورت مجاور بر آرد کفن
است و بر نظم و مصلحت افتند و در پایش	که آن عجب شمع بر شمع و نورش
ز که یقین خون بر کف چشم قیاس	و لایقش بر آید آنچه بر شمع پسند
مرا میخست که کیهای صبح هر که زانند	چو بروم و استغاثه ز غفلت در کفن
بن طوطی طغان و از دست در شکرستان	بن و شکر انگشت حضرت در کفن
که از تا سر ایستاده و چون طبع دارد	ز آرایید و طایرین بوی غایتی که من
شد و خفته خنجر خود از دست بخت	چو کوشش انداختم هر جا که کار و بخت
بخوابان کشتنهای آفتاب حال در کار دارد	که او را سوز غمش و ناله کیهان

چشم بسوزد دل خود کیهان را بکنم	ز جام صعل تو مستم ز آب بکنم
ز رود آه خوان کرد سین و خال	فلک بر آتش چشم بر آب بکنم
چو ناله عاشق گفتم ز تنی بر آرم جان	بنال و در کعبه جان چو آب بکنم
اگر ز کیه و دم چشم زار از استکین	نمیدان دل بر اضطرار آب بکنم

مشویم همه شب پریشان
 در آتشم همه روز آفتاب بکشم
 در آفتاب من در آفتاب تو
 سزود مطرب صوت را با یک بکشم

در صحنه غم را چند بار چو بیا
 در این ره کاشکی از چند بیرون آید
 برادر دینم هر لحظه بدست کرد
 خدا را دست کجای آتش با شعله بکشم
 چنین که بنده هستی آتش بر من بکشم
 بر دین فدا این بند را با شعله بکشم
 در چشمم خون و آتش مدینه در دا
 که بخیر سرنگ انداخته در این بکشم
 گرفتارم من و دل چنان دیدار
 در آن چشم کمان و دیوانه را در بکشم
 چه طاعت بد آن هر چه بکشم
 که از دست خود را با شعله بکشم
 بجات خود نخواهد ایضا تا بار بکشد
 امیر بکشم و اختیار و دست بکشم

که در خانه اختیار بکشم
 بسختی بکشد در دا بکشم
 در دا و در دا شد من خاک
 چنانی بکشد و در دا بکشم
 نیست غیر لایق که در دا بکشد
 تو بکشی از لایق خدا بکشم
 و در کمال باش در دا بکشد
 و در بکشی بکشم و در بکشم

تاریخ

محب من ساخته ز سارتر آتش ناک
کر چشم کس کرم نمانی بکنم
و درم ای دل کلاه کفر کبر و آ
لیک پرورد این آیه خوانی بکنم
آه ای ج کس لای و او ششم زبان
کز هر کس چه کسی و کجای بکنم

ای خیال و منت بسته مرا بار عدم
عمر پیو و شد قافله سالار عدم
و زدن رشته دندان و لب
شور بر جان بیا نیت و تک عدم
بر کلب ریخته بر خاکش بیدان رخ
از کستان بقارفته بکفر عدم
خاکسار آن ترا لوح مرادست چه
در سنگین اساس عدم و در عدم
در کفم نقد جاست بی جنس فنا
میکنم داد و بسته بر سر عدم
بهر ایم کریان لحد چاک زده
چاک صبح کفم بر شب تار عدم
آنکه بارند بسته کم ند و نا بیا عدم
نیت اهل فنار است ز منی غنیم
آه ای راعدی تیغ فراق است فراق
بر من افتاد و کجاست دیو عدم
نیت آسان و بویع ره و نذر عدم

دل بنا من کنم و عشق تو بنهان
مکنم دل ز غم عشق تو تا جان دارم

آندی باز جان بر آید را	خدا فرماید کنم امروز که سعادتم
دوش بر سینه زدم سنگ آتشها	بس که در جانی و دل در خفته بجان
لا زاری است خست خسته صوای	من دیوانه چند پروای گلستان دارم
در برای تو مرا که ز روز سیه است	منم آن ابر سیه روز که باران دارم
سرفروشم خط فرمانی تو شد او ز	روز کاری است که سر بر خط فرمان دارم
آتش تا شده آینه جلوه کیش	سینه را چاک زدم سر بر زبان دارم

من بختون چهره بادیم دیم	بای در دامن صحرای غم را بچشم
نخل سندی بکلی کن سر تا بوی	که بدوران تو از گلشن میرت چیدم
بود آینه خون دل و خاک ده	صندل سیرخ که در تنه بچین بایم
رو بر روی کنم در غم او روز خلق	چند باغی که در یون بختش با میدم
دوش بر سینه زدم سنگ آتشها	کاشی بیز من آن شمع نیکو دیم
خوابم کار و دل خود بخدا اندازم	با دم اما تم او ز خدا تر بیدم
آتش دشمن جان نور قیام بود	چون بیزان کجاست همه را بچیدم

دوش در دهون دامن نرگان منم کوم
 خار را هم شد مخیلان سنگ رانم بستون
 ابرشت هر که از خند دست دیر نرم
 زان کمان ابروز جا کس کشیدم نرم
 کریمت از لبم کحل خورشید
 و فتنه بختانم بر تافول بر جبر
 تا نهادم روی بر فرش قنات آفتاب
 تا نهادم روی بر فرش قنات آفتاب

ستم چشم ترا این غنایت کوم
 قصه گو کن افغانه بخون تا چند
 شنبه پیش که از من از دست بود
 جلوه در سبیل ترو کله رخ کوم
 بر سر در نه جاده فتنه آنچه گشت
 ساقیا صبح بهار و قدم باده نه گشت
 آفتاب را و کافیا ز انجوه منم
 آفتاب را و کافیا ز انجوه منم

گلشن دل بر حال شد که فرم سازم
 روضه عالم قدس آید آرام کنم
 چون از سر در آید و مندرک سرخ
 و کند در غم من عشق خود را و کمر
 قسبت بجز به بنید از غم چند
 شدم از غم بر رخ درین دراز
 آصف کاش قدس سیدان دراز
 غنچه ساقی دامن امید خرام سازم
 صیف باشد که بوی لاله عالم سازم
 بهرین دوشو جا آید که بر غم سازم
 بیکشست که در عشق تو غم سازم
 تا یکبار که از غم خود شوم سازم
 ساز یارب بسیج نقیسه دم سازم
 تا کفن داده بی جام زخام سازم

خندان کل از و غار حیات من
 مقبول طبع و قابل مهر و غار من
 زلف ترا از رخ و موی جان
 سحر کنی که زلف ترا از دین من
 دزدی که بچ غنچه تر کس علی اصباح
 و دزدی و دزدانش و دزد غنچه من
 نیک از و کمران بر در دین من
 مستور غنچه و نزار دین من
 ناله بسته نزار دین من
 اینک بکای سده اهل دین من
 جانی بر آورد و نزار دین من
 باران سرک و غنچه دین من

آفتاب زده الم چشمم ز غبار غبار
در آرزو کز چشمم خود دیدم آنچه

نهالت شده در قید نا محرابم
عالمم روز خیال رخ طوبت خندان
دوش لبیکم ز قیامت بگویم تو خوب
ظاهر از رخ غلامت بر ای کبابی
دور سازد ز کلامم شکستن قدمی
من دیوانه سبزم لبش بر دلفان
اصفی عاقبت کار مرا بر میان

دوش گفتار رقیب تو خوشی آمد بام
بسته دایم غم تا سر دکار افتاده است
دوش بگفت تو مرا چشمم بگو چه کند
دوشه زده که آنجا کل تر عارض است

که زمانه بسخت دستانم
باغزالان سیه چشمم در این عالم
بیکشده تهمت این کار و بایه کنم
خونم از چشمم بر ششم از آب

در پیش خورشید شب من بیدار
نقشه محنت بخون غم زدهم
بای چون گوئیم بر چه بر شکست
گرفتند صورت شیرین رنگ
آصفی زان مژده کشیده در دره
کر چه در گلشن دوران گل و خار

دیرین در آب جلوه در آینه چند
خود بین و خود نما شد فرو چید
بیکانت اهل کوکبه ط چشم رعیت
جسته فلک بسوی من در و شدیم
مظلوم عشق دیدم در آستان بخار
دشتم کشید و قیام مندم
ای برادر مهر و وفا دل نه بست
بر روزگار حسن دل بستدم
آتش ز خود خالی تو که ز غم نه شد
بسوخت جسته جسته غمرا بستدم
در دشت لاله نیست که همچون شکست
دل را بر جان کشید بصورت شکستدم
او چه کرد آتش و ما بر فروغتم
او قد کشید آتش با شکستدم
جز امروز و عشق بخارم آصفی
ما را بقیم خویش و در و شدیم

خام
شد آن کس در پیش خورشید
که امشب به بخان آتش فرو
بسیار که در دیر و در و شدیم
خود را به نام آتش فرو

چرخ را در آرد و در عین کم	که بر دران خونست چندانم
شدم رسواي شهر اول که	غم فراد و مجنون کوه نمیدانم
شد غم و دود و غم کفن چون	که عهدی در دامن کشد و بر سر
که نشسته در دم اول غم کفایت	کشتان شیر غم که در عهد کشد
بر نقش جامم را بعضی خط فغان	چرا بر سر نشان آصف و یک

ما بر راحت ز تو یک نیم نادم	با این اجل را سر تسلیم نهادیم
بیم مروتی بود در این راه خطر نک	تن در خطر عشق و در سر بیم
ما را سر تسلیم خود نیست در این	لذت سر مونس تحت تعلیم نهادیم
بوی دل که این و کباب جگر آمد	ما بر شکست بر دو یک نیم نادم
از بار جو غم شد بر بار که نشیم	بر غم شکست تحت تعلیم نهادیم
چون نیست که بگویم که بیای صد کار	بر شکست و بر صفت آفرین نهادیم
مردم جو نظر بعضی انداخته بریم	ما چشم بر آن طاعتی چون نیم نادم

چو در شبهای تنهایی سکت را باور میکنم	برون می آید از خانه و فریاد میکنم
--------------------------------------	-----------------------------------

خوشتر از آب شیر بودی من کسرت
 بر آن لب نبود از تاب نام کسرت
 مان عشت که از فیهای دل برد
 زخم بر یاد در خشارت بصورت خنده
 غمزه استم آن موخه که اقدام برام
 قصبه نوش آصفی که اختیار خود را
 بخلق افکنده بخوری که با خون فکده
 ز کوه شکر تا شش کسرت یاد میکنم
 بهر کس میرسدیم در دلدل بنیاد میکنم
 بهر صورت که بود بهیچا دل خود نمیکند
 که می بایست سرخ بندم را آزاد میکنم
 گذر هرگز در این دیر خرابت میکنم

قند شبنم بهر دایه می طلسم
 ز کار و بار فراقم بگریم راضی
 چون در بایست ششم چون زرد
 شدت بهر خود نیزم که بخون را
 بر کوه دیه خود را باغ و نه است
 بروی هم ز تو در سینه و انجاست
 دلم بجوی تو کم شد بجوی می طلسم
 بهر دایه رخا یکس چاه می طلسم
 نه از تفرقه دارم فراق می طلسم
 زوال شوق مشوین و باغ می طلسم
 نشیمن زغن و جهان زناغ می طلسم
 ترا شکفته ز می باغ باغ می طلسم
 بنور دایه تو بر زوی دایه می طلسم
 جو آصفی ز دل خود سراغ می طلسم

امیر

آدم است ایچون و همچون رفتم
آب شربت مراد رفتم خورد و شربت
نیست و طلقه ابواب خرد راه را
فر بهار است و الا شمع نور و صوفه
خسرم از سحر و شبیه حسن تو لاک
تقصی غنچه نوین

خواهم از منبج دلم در و صبا نام
ای صفا نام مرا آلود و چلند گنبد
سبز جای پانادون به در این دیر خراب
مهر بر خشم چون کند شمع لیسو دهم شمع
رخه تیران که او اهل بر میفرستای از بیم
مستم و زار هر یک میرانم از فاقه
که بستم افتد اکسیر فضاقت آفت
سر کنم بر پای غم با بر سر و نیام
یکند کاری که دل خود در غم یک
چند هر سو کردم و بر کاغذ سر نام
لااله دار و دست غری روی بر جود نام
صد مرقعه بستم برین می طرا نام
حکایت از من کرد و از هر کز قدم آقام
کنیها با او هم در کج استغنام

رخت گل بود که غنچه شد از این خواند
 شراب از خواند لطافت از زبان
 فرار و صبر و محبت بود و غنچه
 که در دست است از غنچه که در دست
 بر آید از این آید از این آید
 که یاد آن جوان بیکدم از یادم
 به شب بیل تشنه بختی بود
 آن شب به شب تشنه بختی بود
 شغلی نعت آتش جان را از هم جدا
 نیست عاشق را بخود در خانه و در راه
 غباری دارد از کرد و کرد دل
 صبا را اسکان باده و غیره غنچه
 به تصویر زیبا شد غنچه و نقش نام
 به صورت خانه کتی منه دل آغوش کاغذ

چون قلم در فکر خیز خط او نامم
 بر سرم افتاد کاره مشهور از نامم
 بهر شکلی دل و محرومی لغبار
 نقشش جوان و چه بر روی و چه بر
 انگش سحر و چه بر روی و چه بر
 نامم از آستین و در کعبه بود و نامم
 غم ندارم هر چه در کعبه و چه بر
 بهر شکلی دل و محرومی لغبار
 نامم از آستین و در کعبه بود و نامم
 غم ندارم هر چه در کعبه و چه بر
 بهر شکلی دل و محرومی لغبار
 نامم از آستین و در کعبه بود و نامم
 غم ندارم هر چه در کعبه و چه بر

جو در نظر که دیو در یار جدیدم
 زینکه به شکایت رسد مرا که چنین
 عشقین بسوزن خطان در میان بزم
 از و برانگ کهن کو ختم بهار کجاست
 کنم بطور که حرف در را بنیاد
 شمع خانه بسته و هم بسیل فنا
 بر و در و چشم امی بر زم بمان
 بهانه چشم بر بدن کنم بریده نم
 بر آن غزاله وحشت دل بریده نم
 زور چشم بر آن بجزوه دیدم
 که داغ تا نه از کلام نور دیده نم
 همین که نمیزن پیش قد غنیده نم
 قدم بر حلقه بسته جزیره نم
 بجای چشم چه بر باد و بکیده نم

من وصل رفیقان ترا تاب غلام
 حال دل خود عرض کنم پیش طیبان
 بد تیغ تو صفت مرا قطع به روز
 شب بر تو می بخورم و بداران مکرده
 جز سرون خود و چهره خودم نه در دست
 زان بیت خیم بر سر سجاده طاعت
 جز سایه رفیق شب حساب غلام
 تب دلام و دل می تب و خواب غلام
 رده در هوا گرم بخور آب غلام
 من خود خبر از کر به احباب غلام
 چه مردم که در کاره در این باب غلام
 من کافر عشقم سر محراب غلام

خون بخورم از اسغودل صفت آب چون در دکن ذوق طایف نایب

بیاد فطر در آینه کاه که ما کنیم	دماغ فراق مسازدش آن که ما کنیم
قام گرفته بر سر باغچه که شود	سر در سوزان خانه کسیا که ما کنیم
در دیده نقشش کعب حیرت ز غریب	هر شب خیال صورتش با ما که ما کنیم
ای در نظر خود ز هر بار غریب	حسنت جبریم غم و زنگار که ما کنیم
نسبت به کیم شدن معین بس	نسبت با مل حسن کنایه که ما کنیم
میان سرای در دین باغبان	بهر تو خانه بر هر دو ما که ما کنیم
جز لشکر بلا و تنم نیست آصف	در ملک شوق عرض سباه که ما کنیم

شکسته در دور کل روی تو چنان بودم	خواب میدم که بر اطراف گلستان بودم
سجده گریبان من خست بر	کشیدم با جلدت که بیای بودم
بودم سوخته زانیکه بسجده	بر قو طائر رقیبان تو چنان بودم
زلف از راجه بر لبان بود	بودم خاطر جبین که برایشان بودم
رخت کافر بجه خون مسلمانان	باد آن روز که من نیز مشتاقان بودم

دولت اراد

دوشیزم بزم سخن نوبه زمزم در سینه
 آصفی بر در سخنان من خاک نشین
 شفته گفتم و ز گفته پشیمان بودم
 فارغ از سلطنت و ملک پیمان بودم

چویم آنچه زیاران بر فادایم
 ز هر که چشم فادایم جدا دیم
 شند روز فراغت قدم بدیده من
 جور روز تفرقه باشد گشته نادیم
 شدم بچرم و فاختون نشان ز مهر
 که من بچشم کنه کار خود جدا دیم
 مگر نبود و فادای کار را دیدم
 ز روز کار تبه بود هر کرا دیم
 ز آشنائی مردم چو آصفی نه خوشم
 فراق را ز خیمه شتر آشنا دیم

از سوز دل زبانه کشیده آه من غم
 دلگیر شد در نیربان آه تنم
 آهی بسیل کرب و درخت صبر من
 چون آب آرسیده ز بار و سونم
 ویرانه بر نذ نصیب ز ما بهتاب
 منم غراب کرده آن روی سونم
 تا خاک آستان خوشد کویکاه من
 بهلوتی نموده ز فرشت منقسم
 من بستم که بزم تو باشد دوست
 این بس که از سفال بکت جزو تنم
 دور از نوبه ی خود گفتم جز غیب
 ناموس و نام رفته از ان تنم

گفته که چیت نسبت ما و تو ای صفتی
 این بنده حقیر تو سلطان محشم

در رست گرد عادت شد در دلم
 تو بخاری ز من و من ز تو کرد دلم
 کند در مرا حار و سحر فتنه
 تا که زارم از آن سب که در دلم
 دید در وادی سوزم تن تنها و گفت
 بیدلی سوخته و بادیه کردی دلم
 رنگ و بوی زمی شوق ندارد اخبار
 من اگر چه غلام رخ زردی دلم
 هست زنجیر در بیکه و ابسته من
 که من این سلسله از خدمت مرده دلم
 مگر از مهر تو پیدا نمودم دل گری
 که ز بیمی خویشان دل سردی دلم
 آصفی محنت عشق است کیمیم در روز
 نه غم خواب نه اندیشه خوردی دلم

خانه دل را ز مهر و دینت روزی کنم
 روزن آن چشم چنگ نشسته روزی کنم
 جگر ملکون ساخته در بزم فدا آفرین
 تا که شای رخت در وادی امین کنم
 بهر جا که سینه دارم تا زلفت آرزو
 تا هوای رشته بیرون از سر کردن کنم
 باز دامن بر زود دست گریان شد
 من ز دست او گریبان چاک تا دامن کنم
 آن پری در مردم چشم مرا بیکانه شد
 سر به چشم خود از خاکستر کلخن کنم

ادب است

کرد گویند من میر رحمت تا در پیش
آصفی بر فسون آن بری و خط مروج میداند چها کو بند کرا این کنم

با دلف او بود شفته احوال کنم	با وجود حال بد اظها ز خو خال کنم
نیت مرا از که همچو شیشه و ساعتم	سر بسر آورد و یک ساعت و احوال کنم
سجد در محراب بروی بتان بپایه سر	طاغی باشند که ایام کس سال کنم
کیک رفتاری دل مابسته در دام	بهر آن بپلوشی از غارغ البال کنم
والی معوره دل بادشاه حسن او	سکند مجرای خرابی و زبیر و بال کنم
چیکاش است حسنت نیکند که حسنت	زان نظر در صورت خرب احوال کنم
آصفی طوطی دندان را نشاء می شنند	انسان جریحه زان مجلس احوال کنم

خوش آن عکس مجرای رخت میرانه	چو عکس است غم سر حلقه اهل نظر
ز چاک سینه و اگر دم دردی بود در جان	که دل شد کو کجوی سحر آتش من در در جان
ز طوطی تاشان بشنند سر و فرامان	چرا غم می صفت سر حلقه رخسار و کرا
بن فرامان دست و کربان کو غم من	چو فرامان سنین مایه دامن و کرا

جوسایه آن بری با پرستم ز شیار
 در آن مجلس که از دیوانه هم دیوانه تر باشم
 غریب مشکم هر کجا بنیم فریبی
 کدورت نام سرا و در هر میر نوچه کر باشم
 خبران صلاح آصف خلوت نشینان
 صد بهتر که در میخانه ست و بخیر باشم

کرمان دار ز بیاران غم سودانم
 حال دل ناکفته میداند از سیاهانم
 شغل محنت آفتابان زهم بکانه سا
 نیست عشاق بخود در مانده را برودانم
 حلقه پرور از ایران کعبه گوشت زده
 دست هم بر دیده می اندر رخ در ایام
 دیده در آینه عکس صورت خود درود
 ماند حیران هر دور رخسار خندانم
 سر دشت باز دارد لهما بر خریدان کف
 تا خواهی بر فروز ز آتش سودانم
 ای اجل دور از سلطان او مرا سوزد
 تا آتش زنده استخوانم باعث غوغایانم
 آصف را لوح تربیت سر تا باز
 جیده و قمران اندوه است بر بالانم

درخت در شب آه خانه را آتش زدم
 رخت هسته سوزم و کانه را آتش زدم
 صل و داغ دستم آتش بر کنگر آتش
 تا بهت خود دل دیوانه را آتش زدم
 شمع را کفتم که خوشی بسوز خودم
 گفت بجای چرا پروانه را آتش زدم

نامم بدم بقیب او در آمد بر دلم
 سر زانم در دل و بران من آتش زانم
 خرمن بخت سیام هر خالت شد بخت
 آصفی رسید بر غم نهفتن بخت
 نیست دل سوزی که این غمناک آتش
 و بر میل هم عالم و پرانه را آتش
 کوی بنام از و در آتش
 حاقبت هم خویش و هم مکان آتش

نرنگ و کر که بر سر جز بستم
 کجاست بستم دلم نسیم و حال
 نیاز مندم و غم عشق مر حمتی کن
 چرا کند بحال تو صبح دعوی خوبی
 زرقن مطرب غلطیدن رنگ
 بس است بوی آب آصفی که بر سر خا
 که ز هر چشم نوب زوایم
 توان کلی که نمی آید از تو بوی نام
 که بر جبین نیازم نشست کرد نظم
 و کر نه شاد ایام کرده آینه ام
 و کر چه کار کند دور جریخ و کر و غم
 حکیم و بر منت نهاد خسته بر غم

مشک که برای دجاله شمع می افروزم
 بر زار خاک در آن بسته دلم
 کوهام چاکهای جزو دلم و دهن
 کرد او پرورانه را میدیدم و می ختم
 هر کجا آبی کشیدم آتش افروزم
 در خیال زلف و دین کل میدهم

زین کس که مندر این دشت بگریزد
 آنچه من اندوختم و این خزان اندوختم
 هر کس روز ازل آموخت کار این
 من عشق ناز پروردان نیاز اندوختم

دیو دزد و دزدی که در آن کور و دزدان
 کفتم سواد و بدیدم کنم سایبان
 در این دهر بگریزم بر دریم ما
 بدینست که بطلعه کند باد آفتاب
 قلاب زلف غم بخت را که روزگار
 کید و توطئه را که در غایت سرشار
 غایب نشود ز لب جان آفرین
 ما از لب تو غیب را که کشیده ام

ز در دست و دلان کوه غم چنان شده ام
 مرا حدیث زبان زد گشت کوه غم
 مایه وادای عشق است سرخ و سبز
 تو که چو حسن این آفتاب خورشید
 که بیدار جوغان کرد در فغان شده ام
 که من همیشه فراموش زبان شده ام
 زبانی که سزاوارن مشیت سخنان شده ام
 در این خرابه خرابی بهر آن شده ام

ز ناله ام تو بجایه و من بجان ز تو آه که جان بای من و من بای جان شده ام
 میان ما و تو دورست قرب عهد وصال که در مراد تو بهاری و من خزان شده ام
 ز من خد نکتر از روزگار دور انداخت بجزم آن که بگذر از آن کمان شده ام
 ز من بخت بد آصفی بست من که در حریم بنان خاک است نهان شده ام

طرد قدری که لطف تن او شنیدم تحمل بر او داشت و ما بر ندیده ام
 کلزار بونفشه طر جاک بهر من یعقوب از بوی خردی شنیدم
 اخیار را اجنازه کنش خبر با بود ما بهر خاطر تو بای کشیده ام
 هر جا که دوام جو طوار را زدیم بهجیده بر خود و بخود رویده ام
 چشم تو گاه دیدن اجاب یکبار بهنسان اموی حسنه شنیدم
 افتاد در زخم غنیمت به نهایت بسیار دیده ام بکثر نشنیده ام
 نوحی بقتل است سرا سیده آصف او اضطراب دارد و ما آرامیده ام

کاز تر افی و خشی ماه حال خوشین شمع را برداشته می بیند کمال خوشین
 چشم تلکین آهوت در روی ملکوتی ز لاله زاری ساخته بهر غزال خوشین

بر رت مر که کرد و آفتاب نیم روز
 روز وصل افروغتم از دامن آفتاب
 تا شود چون شبیست چنانستلم از در بر
 آفتاب بر تپه رویت دور باد آفتاب
 آصف نخل سخن رنگین ز فکر خاص
 نخل بند کن بگلای خیال خوشین
 از کمال حسن میخواد زوای خوشین
 سوخته بازم برنگار و روحان خوشین
 بکسی مرست اظهار طلال خوشین
 ای سبزه آفتاب تب کرد چال خوشین
 نخل بند کن بگلای خیال خوشین

می خند بر نو در سینه دل سیم تنان
 یوسف حسن خود در سر دل سیم تنان
 تلخ گوشتی را که نواز دگر
 ختم نیست که کلای کند برین زار
 زهر چشم تو به از خند شیرین
 با شدم بار کران سبزه تا بکشتن
 که کمال سبزه بکشدون سبزه
 مرد پروانه داد که به کنان سبزه
 آصف ناز لب طوطی شیرین سخن
 برده لطف سخنش باون شکر گلستان
 ای همه سیم تنان سبزه
 اتمت یوسف حسنت همه کل سبزه
 زهر چشم تو به از خند شیرین
 با شدم بار کران سبزه تا بکشتن
 که کمال سبزه بکشدون سبزه
 مرد پروانه داد که به کنان سبزه
 برده لطف سخنش باون شکر گلستان

بپرانه سر شده صبح امید من
 بر صبح عمر نیست دم اعتدال من

۲۵

سوی شد استخوان ز جفا کست مرا
کفایت بجای نخب فرستم نوید فصل
شرمی زینت ج ز سوی سفیدی
هزاره با شستم از غمین غمین
امروز باغ عشق ترا باغبان شوم
در باغ جلوه کردند و میگفت باغبان
ای شرمساز زلف صفت مشکین
هر که بخاطرم رسد اختیار آینه

چو شبنم غباری در آینه از بین
زمن نهان شود تا سازم در باده آن
مرا چند کتاب فرستم سوزده دانستم
پرو روی بنان بهر نماز آرد تا بوم
چو در ایام دوری خواب که ز یونین سازم
صبا مشکلی که با بگردن در سجده
بر برویان ز حیرت نقش دیوار اندر کوشش
بان را خشم و لطف بزمی باشد قوم دار
بجارت صغری خشم او را بود پندار

نکیرم دانشم ترسم فشانده این
بری بود است و زدم خطا شد
که مهر و نشان را یار انداز چنین
نی افتد قبول آنجا نماز اهل حق
اجل خواهد نهادن منت بعد ازین
مرا خند گذار مردم محرابین
منصور کوکب عرض نکارستان صفت
ولا لطف و رحم بار قیاس خردین
من آب خرد در گذر تا که کشت غمین

تو بہت سی دین از خیال
 کہ دیدن بہت تر از خوشی و کشتن
 مراغ عشق همچون تالہ بہاران
 شکفتن دل خون بہتہ چاک چاک
 در سبیل نام و خواہم زدہ و دل
 سر تکاب بہک تالہ تا سہک شدن
 طریق بر حلقہ عشق کہ جہہ بر خطرست
 طریق بہت در این رہ بر شکر شدن
 ز ناز لطف تو خون میچکد و کودل
 صلاح بہت در آن زلف تا بناک شدن
 چنان سبیلہ صبح زد و دل کہ با
 آب بہتہ خورشید امید پاک شدن
 چنین کہ بہت کہ آصفی خواہد
 در سرائ بلند سخنان معاک شدن

چون در لب بر نم زفت سخن آخزند
 در میان خواہد شکستہ بر کلک ظاہر شدن
 بہت شکن بودم را عشق تہی و بماند
 ای سہمانان خوانم چارہ جز کاغذ شدن
 بر نقش او بماند میرسد خواہد مرا
 نقش خوابان در کار از صفوہ ظاہر شدن
 آن ہری ہر کہ در آمد در نظر زخم زنی
 وہ کہ غایب کہ شود از دیدہ تلخا فر شدن
 بہت آسمان دیدن آن خستہ زنی
 مشکات آہنہ خورشید را تا خور شدن
 نخل عمم را کہ آمد بشود کل خون دل
 کرد کل بسیار خواہد مہوہم و لغز شدن

آصفی باغ دیگر با هم برابر صبر و دور
خورنه حکین نیست عاشق بودن ^{شدن}

نشوب فراق آرد ستاره سحر است ^{این}	نمود چهره کوشش و وصل با تر است ^{این}
نمود قطع ره غم چه مرغ تیراز است ^{این}	خیال روی تو بر سوگو تر دل را ^{این}
ز سبزه تازه تر است آن ز گل لطیف ^{این}	خط خوش قبل نورس خشت بهار است ^{این}
دل مرا چه کند جرم عشق برده در است ^{این}	بد و حسن تو نشد باره باره چهره صبرم ^{این}
نوشت لک قضا بر صحیفه قدرت است ^{این}	بلای صفی دل نقش خط است چه عیار ^{این}
ولا رسید مغز الان که دادی کر است ^{این}	کل زمین و قالا زار شد ز سر شکم ^{این}
با حساب و قدم نه کد راه بر خط است ^{این}	براه عشق چنان آصفی زو به قدم ^{این}

نقاب روی خود از پردای دیده ^{این}	در آرد چشمتان رخسار زیبا برده ^{این}
اگر عمره نخواهی آمدن باد نمان کن ^{این}	چو در کویت رسد تا بخت من سر کن از با ^{این}
ز درهای فنا یارب روی من دور ^{این}	بردم بسته آن در حیات خود نمی خواهم ^{این}
قیاس کشنه و بر مردم و آنشور ^{این}	شب غمیده بر آرد موج طوفان ^{این}
ز بهرین شراب امروز هر جا پدید کن ^{این}	مرا بد او خیال کریم است ای ساج ^{این}

شراب سرخ و زرد آینه ز جام بهر طبعی
 و در نیکی را همه در گاشه حکمای کن
 سیه چشمان ترا در اندر زنده
 شده و دیوانه مشکین غزالان در بهر جا

رفت کز طغیان طره مرا بر چای
 پریشان در سودا به نور آفتاب این
 مرا گاه تا شامی نه چشم بر او دیده
 نزار و طاقت نظاره عین اضطراب این
 چو در خوابم درانی بخت بد از بهر محرومی
 مرا بیدار می سازد که بار آمد خبر خواب این
 چه غم انداختی کز به و غم یاد آن کل
 که چند از دسر و دبیله و آوارز این
 زخم و براند دل سازد و دم با دم با
 اس من عشق را آبادی بنیم خراب این
 دلم در در خال لعل ساقه مستی خالی
 بخا صیت مکر بهوشی دار و در غریب این
 نمونند آصف مشکین زکر در سر به چشم
 غبار آلوده آموئی زکر در مشکین این

ز حرف وصل جانان ساد و آملو ^{خاکین}
 طبعی ساد و لوحی بستان عشق پاکین
 همان در دست تر کنش و بیان بنی جانان
 برون آمد تر کوبه اسباب ملک من
 شکفته باغ باغ و چهر کل ساخته ^{ده}
 شکندی خار غاری در و درون خاک پاکین
 همان مست می حسنه که نام باو نه دار
 هوا از ابر کلکون آگاه بهر تاکین

چنین که کلفزاران بر دل خود نهادند
نخواهد لاله بیدار دل بستن ز غار
چهار آید را در پای طوطی چشمت
چه با خد بر آب می غمی بر پای
ز نیم جگر من کفایت نداری آصف باک
خدا نام ترس وید باک چه اندر ترس

بیهوشی که غولم بهر تسکین آمدن
رفته و دیر آمدی آن رفتن و این آمدن
شمار خانه ها که در غارت کاراوت
خانه خالی کردن در خانه زین آمدن
بیکند فرهاد و جوی شیر وید فقر نیست
طرفه فقر نیست اورا بهر شیرین آمدن
نسبت چندان نداری با مکان نشین
بر سر آن کوشا نیست چندی آمدن
جان بقا لبها صورت در نگارستان
تا بجان گوشت تواند صورت چندی آمدن
آصف کرد خرا و در کفن بر روی خاک
تا ابد خواهد از خاکت و طهر شکن آمدن

گرفت آتش ز جگر من با کیش من
عرق کجاست که آید بر آتش من
چو عود ز جیب موافق ز آتش زب
و چه بود که حاضر نشد بر آتش من
چه بود که عرق من ز جیب بیوش
که مست با ده جستن ترک فوش من
نگار خانه دول من که سوده رنگ است
ز نقش صبر و کون خانه نقش من

خیال زلف مرا به برین است
چگونه جمع شود خاطر مشوش من
جز تر کشکول خون گشته زلفان
که تیرهای بلا شد نصیب تر کشش من
جز افروزمم آصفی بر در درخت
که در در بود با عفت فرو کشش

بلا دل بخیل توان نهان کردن
بلاست آنکه تحمل نمی توان کردن
روان کنم کج و نامد کجای درو
مرا که می نرسد نامه جم روان کردن
متم ز روی توان غنچه کلش درو
که دیدن است کلی را و صد فغان کردن
بیان بر کسین کلش و کلش نیست
لطافت کل روی ترا بیان کردن
نهاد بر دل با کوه غم زینک دل
سبب بود دل غم با کران کردن
که شتم از دوجان کر و کلش درو
زینت خود کلاه خواهم جهان کردن
غیمت بهار آصفی بیاله بیار
بهار عمر نهد روی در خزان کردن

نشاد که بمن نامه سنگین رقم او
آورد سلاهی ز زبان قلم او
آمودم امروز که شد لوح لیم
از خاک تشنه بنان حرم او
در حشر که بر باد رود کوه مرا
بگرد دل من دامن کوه سیم او

باز آتش جویان ز دل من شر را نکیند
 شد موسم گلریز گلستان غم او
 از مردن پروانه که میدادند
 کمر شمع شب افروز نیستند علم او
 کفتم که وجود من فدای تو ان کفتم
 کفتم که جلوی ز وجود عدم او
 و بنال سکت پای ز سر ساخته کردم
 دارم من سرشته قدم بر قدم او
 مه بر شد و کاسه آن رخ و ابرو
 غایب ز تو اندیشه بسیار دلم او
 مانند غبار آصفی خاک نشین را
 برو نشسته از خاک نسیم کرم او

که چو ای خضر نهان بر لب جانان از تو
 چشمه آب حیات چه بنیان از تو
 چون بدو در خوشی دیرینه را بر بهار
 برق از آه خروش از من و باران از تو
 غنچه دارند در این باغ فرو رفته بخود
 همه گل بپریشان سر بکر جان از تو
 قامت طرزه نهال شه خوار باشند
 که بود سنا کستم میوه آسان از تو
 شد دل راست بپس خانه امید و 1
 چون بنای تحمل همه ویران از تو
 شب غم سینه من بر شر آه که بود
 دل صد باره من بود پریشان از تو
 آصفی جام پرست آموخاتم جم
 ما گرفتیم که نه ملک ایمان از تو

به بین و این میکانه و حساب است کاست کو هم و چشمهای آرد
 ز آب و به ما برخواست اینصورت است آمد و بیدارند اضطراب
 نمود چشمه مهرت ز قطره های عرق زلال خضر روان هر طرف جابجاست
 حرم فتنه نشان خانه گل است مگر که شد ز شرم تو نهان بعد خواب
 مرا بیکده چنان باد کاسه سر که بپیر باد و فرشتش انگیزد ز آب
 و دود به سرخ بخون به که آن گل چکانه از عرق حرووی خود طلاب
 رواق چشم تو شد آصف ز سیمبران نگار خانه و لایت نقش خواب

اغیار میگشت ز دل من خدنگ در دلم ز صلح رقیبت و جنگ
 گل سرخ شد ز شرم تو در عرق غوغا ای روی نازکت بب آب و رنگ
 دور از کواچل و دسه اوزم امان کاین عمر بخروزه نیر ز بسنگ
 سطر که بزم وصل ترا دارد از زو یارب مباد و امن عزت بجنگ
 افتاد طشت صبر من از بام غایت خوش بود در حرم دل من درنگ
 کرد و شکسته بود ز فرادستون امروز دست کست به بین ز رنگ
 معلت کران به او تنه و دست آصف منگل رسد به تنگش کردت تنگ

مرآت هرگز خون بار و دیر سخن او بسان خیمه که باران بکشد ز دامن او
 ز حلقه در و طوق ز رشت زنجیر بی من از رقیب شنیدم بگوشت کران
 سپاوره زنی شیران و دین خود ساقی که شیر بگرفت آهوی صید افکن او
 سخن بری که چو گل جبین زو چاک ز پیرین شده ظاهر لطافت او
 ز سوز دل سوی نانو سینه فته پروانه که عرض حال کند بر خمیر روشن او
 ز دست گیری دلهای نامر او اند کشیده و نهفته خود را عیان تو شن او
 حضور دل مطلب آصفی ز رخ کاشش که چاک دل توان و دهن بر وزن او

بلا جان شده در گشتم تا تل تو تو غافل و مرا بیکد قفا غل تو
 توان نگفته بهاری که صد گل رعنا در آن اموس که شود کلاه خرس گل تو
 نشست که دوری بر آن خطه ترس سواد غایب ز چون بگوید سنبل تو
 ز خار حادثه ای گل هر شب نالید که غنچه میخورد امر و ز خون بلبل تو
 در دست سز زلفش آصفی که بباد ز دست دور سر رشته تحمل تو

جانا حدیث تلخ لب خود ز ما شنو شیرین طایبت ز بهر خدا شنو

خوبید و فغان کرد بر یوسف چو نیست
مست عزیز اهل دلاں پنداشنو
بآشناس غم تو بیگانه می ده
بکافه غم من سخن آشناشنو
مجنون درون محل لیلی مکربرد
ای ساربان ز ناله فغان در آشنو
دارم ز غم صفحه تقویم ماه و سال
بر سینه هم خراش کنم هم خراشنو
کوہ غم است سنگ از من ایام غیب
آواز کن مرا در قبرم صد آشنو
خود را کن اسیر بنان موج آصف
کردم نصیحت ز من مبتلا شنو

سوی چشم تو نه بینم که در افغانم
سر زلف تو ندانم که برین نام زد
سخن از غنچه سیراب و شاد کنم
که خود رفته بخود سر بگریبانم زد
فکش رخسار تو خوام که در دل بمانم
چکتم بکده شد خانه ایامم زد
دامن صبر مرا دست هایت زده
آستینم بوس آن به که بر افتادم زد
تا ز کجاست کمان غم ابروی ترا
لیک تر کشی و هم او است که تو بمانم زد
آصفی دل قفس طوطی خورشید بسند
که بیهوش نگرفت آینه جانم زد

ز نفس جو روی کم نشد محبت زد
دلم کز بر نزار هیچ صورت زد

مرا از حسرت او چشمت چشم بر آب که پاک کردم و حاصل شد حسرت
 اجل بقتل آتش فراق و ۱ فراق یار مرا میکشد چه شد
 وضعت ز سنگین و لان بغیر دم که مردن از من و تر گشت
 در این خرابه ویرانه آب خاک من کللی که یافت عمارت سران محنت
 بخت سیج زمان خودست و من یار چه حالتی که ندارم امید صحت
 شد از تو گوشه نشین آصفی بدوشتی در گوشه خاطر در پی دوست

مراد دل سوزی خالی رفت آورد زنا که داغی بر دل من ماند و داغی بر دل
 ز ابرو دیده بر سنگم رسد بای جنون که در رانم کند بنیاد سنگ انداختن
 ما مشب آن بری را میکند تسخیر بنده که دارد چون فسون خندان خطی بر خود
 گذشت امر و سلا بر من یار و دجوان خدا را ای اجل ضایع ساری رنج
 تنان در تربت فراموش و مجنون تا علم که تیره برده دل شد مرا بر کاله بر کاله
 شدی است از تراب من بخواهی نهان در تنان قطره می چست بر من تو بخا
 غبار آصفی در وادی حیرت سرگردان که او را کرد با دوستی صفت کرد نیاید

سنج که روی ترامی عرق فشان کرده
 بر من چال دلم را که جسته دغم
 غم تو بر دل من آنچه خواست آن کرده
 که دست جبر را شب استخوان کرده
 نه دست کل در دست بر جنازه
 که نخل عمر من است این چنین خزان کرده
 اگر خواست لاکم چرا بدست
 نوشت نامه قتل مرا روان کرده
 بخت جوی تو هر سو باد و کربگی
 جو باد آب سیر سیرم فغان کرده
 ز تاب تو شمع دل شست روشن بوز
 مگر ضیق آن رشته های جان کرده

مطرب که ترانه مستانه ساخته
 کو جم که دور زد کل بیانه ساخته
 در باغ شد خار غم از رده هند سب
 آسود طابری که جو پرانه ساخته
 لیلی نه آن طافت که آن آفتاب
 همچون سواد وید به سینه ساخته
 ای قصه آن چیت که بایز بگوشت او
 یکشت حدیث در دهن اف ساخته
 سوزم شبیه که مایل شمع زخمت خود
 خود را پری بصورت پر دانه ساخته
 زان تا تو تن تر که فتنه بر من
 کز من چگونه عشق تو بیکانه ساخته
 دارد موافق سحر زلفت آینه
 بازش جنون عشق تو دیوانه ساخته

بار مرا بخود بین مهر ا ه	بسخت دارم از رقیب نگاه
دوش بر تافت دست مهر مرا	چار ساله جو بخت ماه ۷۵
شد تم خاک زان لکان ابرو	تیر خاک مراست نادر آه
بام قصر وصال او شد بلند	نزد بان حیات ما کو تاه
چکنم بدست ز آب حیات	بکل تیره و زمین سباه
رنج سازم قدم سلام کنی	خیر مقام ملک عین الله
آصفی گشته بند نو و سله	بند کترین دولت خواه

هر که بخندد لعل تو شکر فروخته	کوهر فروش داشت کوهر فروخته
در باغ شد ز قد تو خرمند باغبان	ز انزو نهال سرو صنوبر فروخته
تاری بنگ کوهر زمون تو هر که دارد	خاک سپه خریده و غیر فروخته
دارد ز نور سینه من لاله زار دل	حال زمین کوخته و بر فروخته
یوسف چه بود روح فروخته و لعل	تن پروری که روح مصور فروخته
آسود جان مردم چشم بالیم	کوهر دست بر سر برادر فروخته

تا آن بستان ساقه بختانه آصفه دیوان گردناده و دفتر فروخته

زبان فربهار حسن که بسوزانم	لکها سرگشته و لا آتشین همه
ای دل نیاز عرض کنی زانکه غیوان	دارد خوی نازک و خودنا زمین همه
تا خنده نهان سازم هلاک	بر لب زمان خنده نهند آتشین همه
بعد از نماز مست سجد در آوی	برو کشند دست دعا اهل دین همه
بر هر کل زمین که ز رویت عرفی چکند	آن جا بهار گل و مد و یاسین همه
اشب جو خیل مور رقیبان نبره	یاد بفرور و نذر بر زمین همه
مجنون صفت بود چو بیهوش از خانه	بیرون او ندم و صحرانین همه
سنگ صفت بهره زخار ادا لای	سازد خاک اهل و فاسک چین
خواهش هلاک مرا بر لب آصفه	آورده کبر ملک جهان و دکنی همه

بهرتست به جید جان کرو کرده	جهان کهنه بر دی نو ماه نو کرده
ز باد نیست مرا فتاد پیش نشان	فلک بر اسن لای است سر در کرده
بیار باد که بر باد او فرم من	حساب مزد و مهر آنکه جو بجز کرده

بوی باد

چو کرد باد روم هر طرف خبا را نمود فغان که حادثه جریخ تیز ز کرده
چو دافها که مرا از رکاب وصل خود دور بنعل ماه نو این غمگس در ز کرده
شستو نصیحت پیر معانی که عیشش خدا مصیبت جوان سخن بشنوده
سفینه مغر لا اصفی تن این شراب بیخوش سخن باز در کرده

بر سر رسید تیغ تو نتوان کشید آه با بر ز آب نفس دهن نگاه
پیوسته روشن آتش دل من ز تیغ تو از آب که چو غلر بوزان بود سیاه
آتش از روی تیغ تو بکشد از چشمم آری ز قضا آب بوی خوش کباب
تیغست بخون جو سرخ شده از دل کفتم جوید ز سیل فتنه بی کرکس بناب
تیغ تو زنگ تا تخم در بر کش از بنام آید که دیر مانده یک شکر تباب
از ضرب تیغ تیز تو افتاد اصفی غلطاغ آب تیز را در از جابکاه

بر باد ای شغم و سر در جهان نماند پیشش من آیم بخون در عاقبت
بار ز درو آم سنگ سیاه گردان کرد روفا تا شمع از کوه کن زیاد
در هر کل زمین داد و در شکل نرگس پیران باد و پیا بر کرده جام باد

من غریبست حاجت بخوان ^{روا}
 کردم دهان وصلت دهم چو بخت
 از بیدم خرابم و ز خود غیر نادم
 گفته دگر بخوانم شب آصفی
 بسیار حال دار و رخسارهای سار
 در پای آستان را بر روی خود کن
 هم خود ز دست رفته هم نمودن ز دست
 تا این سخن نشنیده آتش در وقت

گذشت ایام غم نام گذشته
 بدشنام دگر امید دارم
 بیاسخ که کلمات میدر باز
 شراب کهنه و نو خوش تر از روز
 من طوطی دولت شیرین خورس
 کرم کن باز پیغامی که باغش
 کوه حال دل بس در فرایه
 حریف تازه و گل مفتنم دان
 ز ایل وصل بودی آصفی روشن
 مبارک باد ایام گذشته
 چه خواهی عذر و دشنام گذشته
 ز خوابان کل اندام گذشته
 ز حرف بخت و مقام گذشته
 هزار دماغ کلام گذشته
 هنوزم ذوق پیغام گذشته
 غم آینده آرام گذشته
 مکن یا دهم و جام گذشته
 حضوری و دلتی نام گذشته

زلفت سیاه دام بر اهل دین شده آشوب دین و فتنه روی زمین شده
 مشکلی که جان در عشق تو آسان بر دس اسان نمود عشق تو مشکلی همین شده
 در خواب تا زمین چشم ترا و فربهر فریب صید و لم در کین شده
 سوی چمن پیاده برای که رفته کرد دست عبیر و گل با همین شده
 بنیاد کرد سر زشش مزرع و لم هر مرغ نامه بر که درودانه چمن شده
 نازمت کار و بار و نیازست کار ما بهر نیاز مندی ما ناز همین شده
 چندین روانه لاله رخاں آصفی مثال در وادی ازل چو نصیب تو این شده

فوئی که شمع شب صفت آرزو کرده جنون عشق تو اورا فتنه بخورده
 چه ابر دست به خط تو خوابان کنی مگر که حرف شرم آبرو کرده
 کوستاره بظلمت تو خیل ملک زو قهای سپهر اند سر فرو کرده
 مرا بشهر است چه کار و کوی صلاح چنین که عشق تو رسوائی شهر و کورده
 ز که کم شده در وادی غمت ایم اغرنیافته جندان که حبست و جو کرده
 خیال سایه کند زلفت بنشرد سواد دیده خود هر که او بر کرده
 طریقی مردمی آموخت آصفی ز سکت که از رقیب تو به دیو و دیگور کرده

تا شب وصل زیم جیج جدا می نشند / شمع در کرب و پروانه خدای نشند
صورت چهره خوبان شده در برنگی / چهره ای که در چهره کن می نشند
بر چنین چنین و دورا بر درگاه انگند / میل چین از سر آن ترک خطای نشند
باد شیکر که جانب زلفت نکند / که هوا را اوسس خالیه سائی نشند
فرصت نیست سوی کلبه نام / در شده فرصت یکدم که در ای نشند
طرح خم تخت سلسله خرسند / که اسیران ترا میل را می نشند
آصف را بهوان نوز باران شک / نتوان یافت خیال که هوای نشند

چشمم انجم بر رخ مرثام باز شد / باز مدت ماه را انگشت نیاز شد
آتشین ملک عرق دار و ز راه دل / شعله در جانم ز آه جان که از شد
می نشینی طره چینی کرده بهر مردم / موجب کوتاهی عمر در از شد
نیت مردم بهر شکنین دل صد جان / بسته بر نامحرمان در می را شد
ساز دل را با چنگ آورده بسیار / اندک اندک مطرب ما دل نواز شد
آصف کاه یک روی ز کوه نبال / کوه از سنگ که دارد سحر از شد

چهره دلدار

۷۸

چشم بد دور ز روی تو چو شکفته	چهره آلوده خندان و سخن کوشده
لاده خساره سهی قد و سنی پوشده	عج غویب تو بطرف بهاری دارد
زین که نسبت بر قیاس همه پوشده	نیت برابر لب و قافیه هر
از تو خلق شده دل جمع که دل چو شده	هر که ابرو در کم شده غار خیال است
که نوم ادری و در قدم او شده	سایه راه تو سیرت و بری سکفتش
بعد از آنکه خاک سر آن کوشده	آصف خاک شده عاقبت کار و

با سخن را در پس دندان طعم پیدا	سیرت آواز بخت در حدیث آ
منسته واقف که مهری در دل می گاه	شد خیال از خیال تو در دل تخم مهر
آشته کرد از افواشته که اگر آشته	ای صبا و در دل یوسف کو یعقوب را
در صف خوابان بخون بری عالم آرا	سرفراز عشقان بر سر هر ملکون آرا
چون بخون اهل دل چاه و قفس آرا	در طافش شد کین خانم غویب ترا
عشق بازی را که بازیچه می بند	آصف دارد شراب عشق رسوا ترا

زهی بخت کلکون نموده جلوه کرد / تراست حسن تر و دوزخ گرم گنج است
 دو عارضت که بخوابت و تقویم / نمود صفت شمس و صیقله قرص
 جو روی خوب توان لعلی نمود کرد / ترا از هر چه تصور کنند خوشتر است
 شبیه که در پس صبر برده بود و دل / صبار سید صبر یاد بلبل حرس
 نسیم وصل که صبح رستخیز وزد / ز چهره پاک توان کرد کرد بخیر
 ز شرم صورت زیبای او نمی گرام / نگار خانه ایام راز نقشش برست
 رسید که نهایت اصفی بر فیه / مگر جناب بر ملک تو کرده پردرد

۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴

جبر پوشنده آم ز خط یار و دل / نسیم غالیه پرور شود بهار و دل
 با اختیار خواهم که سوی او نگر / چونیک می نگرمت و اختیار
 مرا از خون سرنگست سرخ روی / برویم آمده روزی هزار بار و دل
 بخار خار لعلی که چه باز دل کرم / زهر سوختن آتش است خار و دل
 بود شکایت خوابان روزگار زنی / شکایت است مرا هم ز روزگار و دل
 بنای جبر دلم بر مدار عمر نهاد / مدار عمر بنای است بهمار و دل
 بلای عشق بنای آصفی کشید به / نبود ج بلائی ز انتظار و دل

۴۵

بشدم دیوانه خالت مکر روزی بختی خواند
 کتاف صفتش را تا ساری بر آید
 عرق میخفت اول چشمه رسید رویت را
 نهار آورده در کوی بنیان بر خاست کردن
 اسیر آصفی تا دم کفتم جود آن کل را
 بری حاضر نشد در درخت نقطه راغ
 بر آمد که چه بسم تقدیر و آواز کرد
 نو آنکه مردم چشم مرا در آب میزند
 جودت با ده خوردن جزیره خاکش
 مشو بدای که در یک سخن گفته و در

شب قدر من غمیده زلف یار است
 دلم در سارده روی برد و بند تو خطی ام
 بخود تا نبودی چون نگارستان حسن او
 لطافت رخسار درنی افتد صور را
 ز نهائیم و لم شکفت وقت لاله در صحرای
 جوهر گشت غم صوای دل را آتش انگندم
 باب دیده مانا قد او سر فرو ندارد
 رسید بر سر البین من ایام مجور
 در آن شب خواب بود من جید است
 بن لطفی که بار اسال دارد یار است
 ز نقش بیوفائی ساکن رخ یار است
 چنین کسی چنین صورت و بویار است
 که این صو از کل میرا همان کلزار است
 زار بر رحمت بادان مرا بسیار است
 مرا بر دیده هر سو جای نرگان غار است
 اجل را هر یک از جان من بیار است

زبان برده صوح نزار آصفی آمد و له دارد که این قوت گفتار بایسته

ای که به صل بیان از زنده گدوم میریزد	چشم بر هم می نهی تا چشم بر هم میریزد
تا ز می خالی نداری کاسه سر لاله دار	بجز روزی خیمه در صحرای عالم میریزد
گفتم آن تن لطیف باد گلزار زلف	حرف است خایه سیکویی بگل هم میریزد
آرزو دارم که بکشد به دولت و کوی عشق	بر در و دل حلقه آن زلف پر خم میریزد
صدر است و او شایان این در شریک	باز میگردی در ویرانه غم میریزد
نیستی که از حال باوه پیا باوه میریزد	رفته چندین راه گفت و قلب نغم میریزد
آصفی صدر زلفش ویری ز شیار آن	مست باشد جام جم را بر سرم میریزد

ز می بر سید راه در شمشیرستان نهاد	که چون فریاد و مجنون نیستم کوهی صحرای
شده رخسار کای در غمت کلکون قیام	ولا با هم نخواهد رست آمد عشق در غنا
ای صبا در دل غوغای این کوه نهاد	ما بخوایم ترا محون کنم بجایات آگاه
مجموعه سیدان صفا جام جم باشد	سک این آستانم هر چه کوه هر چه آگاه
	که فزون باوه پیا می ندارد باوه پیا

دل که در عالم زاده آمد به بلبل و دری
 سر بر روی تو کل کل کند مکر و صفت
 فشد از حلقه زلف تو بر آورده سری
 کاروانهای دعا سوز تو در شب زلم
 که چو شاقی تو در راه خطر دارند
 یار میگفت که در موسم گل باو به خوش
 آصفی رو به حال سگت باو به خوش
 وصفی تو ادا کرد با کل و دری
 مریوز زلف تو بین چینی شد بگل
 دیدم آن سلسله را دور شلسل و دری
 میر و قافله صبر تحمل و دری
 راه عشق است و راه تو کل و دری
 اسد اسد و دل است کل و دری
 عرض اسباب کن اهل تحمل و دری

حور و پری نیکو تو اما نیکوتر
 در باغ دل میسه بهار لطافت
 جنت تو چون فتنه در آید حسنه
 آیام فتنه جو نوزان فتنه جو تر
 آوردی ترا بشکر خنده در سخن
 شیرین تر و لطیف تر و نازک تر
 از کزانت و در زلفش ای نسیم
 درم صبر بیز تر و مشکبوتر
 افروزد در چه وقت که در آید
 حلاج که در شب مقام فروز تر

شنیدم باد مظلومان که بیدار میگردد
 بجزم تنگه و بیم خبر را و بدار نمود
 چه میشد خاطر خود به راهم نوازد
 بجان درویشان آنچه رو میزد
 دل فریاد حسرتی عمل شیرین که بجای او
 نود و دو بود و در آموختن ناله
 درونم جیست بر نفس بیگانه
 زخوبان آتش دل آصفی بخوابت
 زینست که از دست نومی گیر بکلم باد
 نیت تمام شد و روان آصفی روز یکشنبه
 تمام به بیت ۱۱۹۹ بکلمه مالک کتابت
 لا اله الا الله محمد شکر الله بن سید محمد
 سر که خود فروخته و درم نماند که من خود
 نویسد و انست فراداد

